

«سایه سار»

زهرا احسان منش



تهران - ۱۳۹۷



سرشناسه : احسان منش، زهرا
عنوان و پدیدآور : سایه سار / زهرا احسان منش .
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ۷۹۰ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 347 - 2
وضعیت فهرست نویسی : فیبا.
موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره : PIR
رده بندی دیویی :
شماره کتابخانه ملی :

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سایه سار

زهرا احسان منش

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۷

حروفچینی:

چاپ:

بازخوانی نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 347 - 2

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

فصل اول

نگاهم می‌ماسد روی درجه‌ی سردوش مأمور آگاهی که دارد توی دفترش چیزی یادداشت می‌کند. سرباز پا می‌کوبد زمین و نگاه او بالا می‌آید.

— جناب سرگرد، من برم؟

سر تکان می‌دهد.

— بیرون باش.

و انگار من وجود خارجی نداشته باشم، دوباره به نوشتن ادامه می‌دهد. قلبم از استرس، سینه‌ام را له می‌کند. بی‌قرار براقم را قورت می‌دهم.

— می‌شه بدونم چرا خواستین من پیام اینجا؟

سرش بالا می‌آید و دستش را بی‌حوصله تکان می‌دهد.

— خانوم میلادی!

— بله، خودم هستم.

خودکارش را توی دستش می‌چرخاند و با خونسردی لج‌درآوری می‌گوید:

— می‌دونین چرا اینجااین؟!

گیج شانه بالا می‌اندازم.

— آگه می‌دونستم که از شما نمی‌پرسیدم.

از پشت میزش بلند می‌شود و می‌آید جلو. به میزش تکیه می‌دهد و دستش را می‌کشد روی ته‌ریشش و بعد به یک‌باره خیره می‌شود توی چشمانم.

— شما مظنون به قتل هستین خانوم.

انگار کسی ستون‌های زیر دلم را بکشد، ته‌آن خالی می‌شود. قلبم گومب‌گومب می‌کوبد و دست‌وپایم یکهو یخ می‌شود. زمین زیر پایم هم شروع می‌کند به چرخیدن. دستم را می‌گیرم به دیوار.

— قتل کی؟!

به نام همراه همیشگی‌ام، خالق مهر بانم.
تقدیم به سایه‌سار زندگی‌ام
پدرم

بی حرف برمی‌گردد و پوشه‌ای را از روی میزش برمی‌دارد و با قدمی می‌گیرد مقابل من. با دهانی خشک خشک، منگ، نگاهش می‌کنم. پوشه‌ی توی دستش را مقابل من تکان می‌دهد که یعنی بگیر. دست‌های لرزانم را پیش می‌برم و پوشه را می‌گیرم. اشاره می‌کند به صندلی. با همان دست به دیوار، قدمی پیش می‌روم. لحظه‌ای بعد، می‌نشینم روی صندلی و با بی‌قراری پوشه را باز می‌کنم. از دیدن عکس خودم و امیر چفت‌درچفت هم، جا می‌خورم و با دلهره به سرگرد نگاه می‌کنم. با خونسردی اشاره می‌کند که بقیه را هم ببینم. نفسم تندوتندتر می‌شود و سینه‌ام بالا پایین می‌رود. گیج گیجم. عکس بعدی را که درمی‌آورم، از دیدن زنی آشنا که غرق خون، توی سالن افتاده، از حال می‌روم.

او را زیر انبوهی شیلنگ و دم‌ودستگاه می‌بینم. هنوز هم از دلخورم؛ اما خدا می‌داند که دل دیدنش را هم روی تخت بیمارستان ندارم. دلم داد می‌خواهد. چرا ناگهان همه چی به هم ریخت؟! غم دارد روی سینه‌ام سنگینی می‌کند و ناچارم به ملاحظه‌ی دل بقیه، خوددار باشم. کاش بخوابم و با بوسه‌ی عشقم روی پیشانی‌ام بیدار شوم و ببینم که تمام اتفاقات این روزها خواب بود و بس. از پشت شیشه‌ی آی‌سی‌یو کنار می‌روم و نگاهم سر می‌خورد به سمت زنی که روی صندلی خوابش برده و به جرئت می‌گویم توی این دو روز، نصفش نمانده.

با صدای پیش آمدن پایبی، نگاهم از روی زن می‌گذرد و به ته سالن می‌رسد. با دیدن دختر جوان، آه از نهادم برمی‌خیزد. اگر من اینجایم، پس این دختر زیبا و معصوم که این‌طور دستش را دور مادر امیر حلقه کرده، اینجا چه می‌کند؟! نگاهم را می‌دهم به دست چپش و برق انگشتر توی انگشتش، چشمم را می‌زند، دلم را می‌زند، نه انگار تمام وجودم را می‌زند. دست می‌برم زیرشالم و گلویم را می‌مالم. نباید بغض کنم. نباید گریه کنم.

قدمی پیش می‌روم و به آن‌ها سلام می‌کنم و مادر امیر در جوابم هق می‌زند. نمی‌فهمم مادر امیر فقط وقتی چشمش به من می‌افتد این‌طور گریه می‌کند یا با

دیدن همه، حالش آن‌قدر بد می‌شود. دستم را پیش می‌برم و می‌گذارم روی سرشانه‌اش.

— چرا شما او مدین؟ مگه دکترتون نگفت براتون خوب نیست؟! دوباره فشارتون می‌ره بالا ها.

سرش را پیش می‌آورد، می‌گذارد روی شانه‌ام و باز هق می‌زند و آن وسط‌ها نامفهوم کلماتی را می‌گوید:

— نمی‌تونم... دلم... تاب نمی‌اره...

نگاهم می‌رود روی دختر جوان. او هم اشکش را می‌گیرد. دلم برایش می‌سوزد. بغضم را به زحمت قورت می‌دهم.

— هانا جان! ایشون رو ببر یه لحظه اون رو ببینه، بعد بیارش پایین. خودم می‌رسونم تون خونه.

بینی‌اش را با دستمال می‌چاله‌ی توی دستش می‌گیرد.

— نه مرسی. سارا داره میاد. تو راهه. از اون گذشته مامان می‌خواد پیش آقاجون بمونه. شما برین خونه. خسته شدین از دیشب تو بیمارستان بودین. مریض می‌شین یهو.

آخ که دلم می‌رود برای محبت و مهربانی این دختر. چطور می‌تواند این‌طور برایم نگران شود؟! امیر حق داشت که هانا را دوست داشته باشد، نداشت؟! تلاشم را می‌کنم درد روی دلم، توی صدایم نفوذ نکند.

— می‌رم خونه به مامانم سر بزوم. حالش خوب نیست. ایشالا شب دوباره برمی‌گردم. نذار مادر زیاد اینجا بمونن.

دستش را می‌گیرد سمتم. نگاهم می‌خ نگاه معصومش می‌شود. دلم می‌لرزد. حق این دختر نیست که دلش در این سن بشکند. دستش را می‌گیرم و می‌فشارم. بی‌اختیار سرم را جلو می‌برم و گونه‌اش را می‌بوسم.

— مواظب خودت و مادر باش عزیزم.

— چشم.

آن قدر قشنگ و محبوب می‌گوید «چشم» که حس می‌کنم من معلم هستم و او شاگردم. دیدن حجب و حیای این دختر، دو حس متفاوت تزریق می‌کند توی دلم. از یک طرف خوشحالم که او توی زندگی امیر می‌ماند و بی‌بربرگرد خوشبختش می‌کند و از طرفی حسودی‌ام می‌شود. می‌ترسم هانا آن قدر خوب باشد که امیر، من را فراموش کند. از هانا که دور می‌شوم، توی راهرو، برای خودم متأسف می‌شوم. بدم می‌آید که حسودی‌ام شده به دختری که...

— خوبی دخترم؟

با صدای خانم رضایی برمی‌گردم.

— مرسی، شما خوبین؟ دختر خانوم تون خوبه؟

با قدرشناسی نگاهم می‌کند.

— قربونت برم دخترم. الهی خیر ببینی مادر، دخترم خیلی راضیه از کارش.

نمی‌دانم دیدن خانم رضایی بعد از دو ماه آن هم در این بیمارستان را بزنم به فال نیک یا... لبخند که می‌زنم، سرش را پیش می‌آورد و با ابرو به هانا اشاره می‌کند.

— شنیدم هوو، آره؟

شوکه می‌شوم. چقدر زود خبرها درز می‌کند! خبرهای بد همیشه مثل بوی بد هستند؛ خیلی سریع پخش می‌شوند همه‌جا. دلبخواهی نیست که نفهمی‌شان. آب دهانم را قورت می‌دهم.

— چطور؟!

با دلسوزی برایم سر تکان می‌دهد.

— مادر، تو به این جوونی، خوشگلی، خانومی، آخه شوعر قط بود که زن اون پسر شدی؟! اونم زن پسری که زن داره، تازه می‌گن این زنه رو هم که کشته که زنش بوده، مادر!

دستم را می‌گذارم روی سرشانه‌اش.

— مردم زیاد حرف می‌زنن. شما باور نکنین.

جوری نگاهم می‌کند که من را یاد مادر خودم می‌اندازد وقتی می‌خواست حالی‌ام کند که من و امیر به درد هم نمی‌خوریم. نگاهش افسوس دارد، دلسوزی و ترحم دارد، اما لبش که جمع می‌شود یک طرف، فقط یک حرف دارد؛ احمق. مستقیم این را نمی‌گویم، اما خودم می‌فهمم.

— دخترم! خدا می‌دونه که چقدر خاطرت رو می‌خوام که این حرف رو می‌زنم. مادرجون! هنوز که گم‌و‌گوره، مه‌رت حلال، جونت آزاد. برو دنبال زندگیت. به خدا لب تر کنی، هزار تا شوعر خوب برات دست‌به‌سینه می‌شن. والا. اون پسر چی داره آخه؟! همین روزاست که گندش دربیاد که چند جای دیگه هم زن صیغه‌ای داره. می‌گی نه، صب کن ببین.

یکی نیست به آدم‌هایی که فاز منفی‌شان ته دل آدم را خالی می‌کند، بگوید لطفاً شما دل‌داری ندهید. دلم را به هزار شور انداخته و باز هم سرش را پیش می‌آورد و آهسته‌تر ادامه می‌دهد:

— خدا می‌دونه چندتا شون رو هم تا حالا کشته و کسی نفهمیده. حالام خواست خدا بود که سرکشتن این یکی، یکی ببیندش و...
گوشی‌ام که زنگ می‌خورد، به عمد می‌روم وسط حرفش.
— ببخشید.

این را می‌گویم و از او فاصله می‌گیرم. حوصله‌ی حرف‌هایش را ندارم.
درگیری؟! قتل؟! آن هم امیر من؟!

با دیدن شماره‌ی پولاد، گوشی را لمس کرده و می‌گیرم زیر گوشم.

— سلام.

— سلام. خوبید؟

— ممنونم. خبری شده آقا پولاد؟

مکث می‌کند.

— نه هنوز... مزاحم شدم ببینم اون فلش امیر رو آگه لازم ندارین، ازتون بگیرم.

— نه من همون روز که امیر برام فرستاد، اون فایل رو کپی کردم، ریختم رو لپ‌تاپ خودم. هر وقت خواستین، بهتون می‌دمش؛ اما گفته باشم از توی اون، چیز به درد بخوری پیدا نمی‌کنین.

— باشه. ولی بازم بخونم بهتره. امیر عین زندگیش رو به صورت یه رمان نوشته. بالاخره شاید بشه یه سرنخ پیدا کرد از توش. شما الان بیمارستانید؟

— بله.

— بسیار خب منم دارم میام. فلش همراه تونه؟

— بله تو ماشینه. من می‌رم پیش...

زبانم انگار قفل می‌شود، نمی‌دانم بگویم پیش کی، راستی او چه کاره‌ی من می‌شود؟!

— باشه پس پیش آقاجون می‌بینم تون. تا یه ربع دیگه اونجام.

پولاد کارم را راحت می‌کند. زمزمه می‌کنم:

— باشه.

این را که می‌گویم و تماس قطع می‌شود، نفس راحتی می‌کشم.

— مادرجون!

با شنیدن صدای خانم‌رضایی شانه‌هایم می‌افتد. برمی‌گردم.

— از من به دل نگیر. دلم می‌سوزه که حرف می‌زنم. حالا به فرض اینکه این حرفام پشت سر اون پسر، یامفت باشه، خدایی ببین. ببین چطور اون یکی عروس‌شون رو حلواحلوا می‌کنن. انگار که تو سر پسرشون رو از راه بردی. اصلاً اون جور که باید تحویل نمی‌گیرن. من می‌گم حیفی به خدا... مگه چه عیب و ایرادی داری... حالا اون چیزی که اونا تو نظرشونه که والا عیب نیست... ولی خب... خیلی هم بیراه نیست... از قدیم گفتن، کبوتر با کبوتر، باز با باز...

بازویش را دوستانه می‌فشارم و زور می‌زنم لبخند داشته باشم.

— ببخشید، من عجله دارم.

و بی‌معطلی ازش فاصله می‌گیرم. اینکه همه‌ی حرف‌های خانم‌رضایی از

ذهن خودم هم گذشته، رنجم می‌دهد. هیچ‌وقت حتی تصورش را هم نمی‌کردم، شرایط طوری پیش برود که روزی ناچار باشم با خانواده‌ی امیر آن‌قدر زیاد برخورد داشته باشم. از کنار آسانسور و آن جمعیتی که ایستاده‌اند کنارش، می‌گذرم و دقایقی بعد بالای سر... نه نمی‌توانم بگویم آقاجان. بالای سر حاجی هستم. آری، این بهتر است. دلم برایش می‌سوزد. تمام دیشب هر بار چشم باز کرد، امیر را صدا زد. آخ امیر، کجایی؟

می‌نشینم روی صندلی و خیره می‌شوم روی صورت حاجی. اصلاً به این مرد می‌آید پسری را تربیت کرده باشد که بتواند بزند یک زن را بکشد؟! من که باورم نمی‌شود. دیشب مامان توی لفافه حالی‌ام کرد که اگر من باورم نمی‌شود چون عشق، چشمم را کور کرده است. بیچاره مامانم! همه‌اش تقصیر مأموران کلانتری بود. دو شب پیش از سر کار آمده بودم و داشتم برای خودم و مامان غذا می‌پختم که یکهو زنگ خانه را زدند و امان نداند که زیر غذایم را خاموش کنم و خواستند هر چه سریع‌تر با آن‌ها بروم کلانتری. اگر آن‌قدر تابلو نمی‌آمدند دنبالم، من هم اجازه نمی‌دادم مامان بفهمد چه اتفاقی افتاده است. وقتی رفتم کلانتری و سرگرد گفت مظنون به قتل زنی هستم و عکس‌های من و امیر و بعد عکس او را گذاشت جلویم، از حال رفتم. چقدر طول کشید بهتر شدم را یادم نیست، فقط خوب یادم است وقتی سراغ امیر را از من گرفت و گفت که امیر را پیدا نکرده‌اند که برای پاره‌ای از توضیحات، بیاوردنش کلانتری، ته دلم خالی شد، اما وقتی گفتند که سرایدار باغ روبه‌رو شهادت داده که آدم توی این عکس را شب حادثه، جلوی خانه‌ی این زن رؤیت کرده، فشارم چنان افتاد که ناچار شدند دوباره برایم آب‌قند بیاورند. ناچار شدم آن شب با وکیل خانوادگی‌مان، آقای خلیلی، تماس بگیرم و ماجرا را برایش تعریف کنم. او هم آمد آنجا با سندی در دست، ولی وقتی دید هیچ مدرکی به غیر همان عکس از من ندارند و خودشان دارند آزادم می‌کنند، نفس راحتی کشید. آزاد شدم مشروط به اینکه تا اطلاع ثانوی در دسترس باشم و از تهران خارج نشوم، البته با دادن اثر انگشت. به خاطر همین